

پدر، الگوی پسر

سال‌هایی پس از دیگری گذشت. رضایزه ساله بود که حکم انتقالی پدر برای مشهود صادر شد و خانواده جمشیدی کوله بارشان را بستند و در جوار حرم حضرت رضا (ع) ساکن شدند.

رضایزه همیشه در مدرسه شاگرد اول بود، رشته ریاضی فیزیک را انتخاب کرد و با معدل خوبی دیپلم گرفت. او می‌توانست یکی از رشته‌های مهندسی را در دانشگاه دنبال کند اما از بچگی رؤیای دیگری را در سر می‌پروراند.

دیدن پدر در لباس نظام از کودکی باعث شده بود رضایزه تصمیم بگیرد در آزمون دانشکده افسری شرکت کند. او این موضوع را با پدرش در میان گذاشت تا از تجربه و مشورت پدر استفاده کند؛ ظهیر که از یادگان به خانه آمد، از تصمیم پسرش باخبر شد. تنها چیزی که به او گفتیم، این بود که سختی‌های شغل مرا از نزدیک دیده‌ای و لمس کرده‌ای؛ اگر هنوز هم باور داری باید لباس مقدس خدمت بپوشی، به تصمیم و انتخابت احترام می‌گذارم.

علی آقایی گوید: رضایزه همیشه به نظامی بودنم افتخار می‌کرد. سن و سال چندان نداشتم که گاهی او را همراه خودم به یادگان می‌برد. پسر در سرکشی‌ها با من بود و عاشق همدلی و نظم و انضباطی شده بود که در یادگان برقرار بود.

تنها پسر خانواده با شرکت در آزمون ورودی توانست در همه رشته‌های ارتش، حتی خلبانی و دریایی امتیاز قبولی بیاورد اما او پدرش را الگوی خودش قرار داده بود؛ بنابراین نیروی زمینی ارتش را انتخاب کرد. علی آقایی سه سال است بازنشسته شده و هنوز آداب نظامی بودن در چهره و رفتارش پیدا است، دوباره بغض می‌کند. اشک هایش را فرومی‌خورد و می‌گوید: بعد از دوره آموزشی و امتحانات اولیه، مانند من پدافند غیرعامل را انتخاب کرد.

ذهنش به سمت دیگری می‌رود؛ حرف از روزی می‌زند که همراه پیکر فرزند شهیدش، چند نفر از دوستان پسرش به خانه‌شان آمده بودند؛ دوستان آقا ضاعتریف می‌کردند که او همیشه بین حرف هایش از من تعریف می‌کرد، آن قدر که آن‌ها دلشان می‌خواست پدر دوستشان را از نزدیک ببینند.

رشته کلام از دستش در می‌رود، دوباره نگاهش به انگشتر عقیق دستش می‌افتد؛ بچه‌ها که بود، پوتین‌های من را می‌پوشید و در حیاط خانه راه می‌رفت. باید همان موقع می‌فهمیدم روزی او هم لباس نظام به تن می‌کند.

نفس‌های عمیق و پشت هم از سینه بیرون می‌دهد. لحظاتی سکوت می‌کند؛ «پشیمان نیستم از اینکه جلو او را نگرفتم، لیاقتش شهادت بود.»

دامادی رضا، آرزوی مانده بردل

مبارکه خانم که آرام و بی‌صداشک می‌ریزد. لیوان آبی به دست همسرش می‌دهد و صحبت‌های او را ادامه می‌دهد؛ بعد از اینکه پدافند را انتخاب کرد، دو سال در اصفهان دوره دید و بعد به کرمانشاه منتقل شد. رضا چهار سال و نیم در کرمانشاه خدمت کرد و هر بار که برای مرخصی می‌آمد، مبارکه خانم به او پیشنهاد می‌کرد که در ایش به خواستگاری بروند؛ رضا طفره می‌رفت. می‌گفت هنوز زود است و باید بتوانم امکانات اولیه زندگی را دست و پا کنم. از طرفی نمی‌خواهم دختر مردم را به دیار غربت ببرم. آخرین بار که به مرخصی آمد، به من گفت دو سال دیگر که بخواهم دوره عالی سرگردی را بگذرانم، به مشهد می‌آیم؛ آن وقت برایم آستین بالا بزن. یادآوری این جمله هنوز هم برای مادر دردناک است. علی آقایی حالا آرام شده است، درباره تلاش پسرش برای مستقل شدن می‌گوید: وای گرفت و من هم تا حدودی به او کمک کردم تا بتواند خانه کوچکی بخرد. از طرفی خود روفرسوده‌ای داشتیم که به آقا رضادادم تا خود رونو ثبت نام کند. اتفاقاً اسمش هم درآمد. اما سرنوشت زندگی رضایزه گونه دیگری رقم خورد. خرداد سال گذشته وقتی آتش جنگ بلند شد، رضاداد یادگان هوانیروز کرمانشاه به عنوان معاون آتشبار و جانشین فرمانده یادگان خدمت می‌کرد. با شنیدن خبر تجاوز رژیم صهیونیستی، پدر و مادر که نگران شده بودند، با او تماس گرفتند. رضاداد سلامتی خودش خبر داد و آن‌ها را مطمئن کرد که قرار نیست خطری او را تهدید کند؛ اما پدر موقعیت حساس محل خدمت پسرش را می‌دانست. سه روز از آغاز جنگ می‌گذشت. علی آقایی این‌که خودش آرام نگه دارد و نگرانی‌اش را به همسر و دخترش منتقل نکند، برای دوروزی به روستای زادگاهش رفت.

آخرین تماس

صبح ۲۶ خرداد سال ۱۴۰۴، رضایزه از شیفت شب برگشته بود، با مادرش تماس گرفت و حدود یک ساعت با او صحبت کرد. مبارکه خانم هنوز هم جزئیات آن تماس را به یاد دارد؛ شوخ طبع بود و با حرف هایش سعی می‌کرد مرا بخنداند؛ بنابراین مثل همیشه سر به سرم گذاشت. آخرش هم گفت می‌خواهد بخوابد و تلفنش را در حالت سکوت می‌گذارد. هر وقت بیدار شود، خودش تماس می‌گیرد.

مبارکه با همسرش تماس می‌گیرد و این موضوع را می‌گوید تا علی آقایی نگران نشود. اما تا بعد از ظهر خبری از رضاداد نشد. اول پدر و مادر تصور کردند آن قدر خسته است که تماس نگرفته است، ولی دلشوره باعث شد مبارکه، پیام کوتاهی به رضاداد بدهد. از طرفی علی آقایی هم در روستا دلش بی‌طاقت شده بود. چند باری سر شب با پسرش تماس گرفت ولی او جواب نداد. هر دو آن‌ها حس و حال عجیبی داشتند. علی آقایی آن شب تا نماز صبح، خودش را با دخترتان باغچه سرگرم کرده بود. بعد از خواندن نماز تازه خوابش برده بود که تلفنش زنگ خورد؛ «مردی پشت خط بود که خودش را سرهنگ قنبری از پایگاه هوانیروز کرمانشاه معرفی کرد. گفت شب گذشته رضایزه مجروح شده است و او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.»

علی آقایی سرهنگ خواست تا تلفن را به پسرش بدهد، ولی او جواب داده بود که داخل بیمارستان نیست و بهتر است خودش برای سرزدن به پسرش راهی کرمانشاه شود؛ «تنها چیزی که من و مادرش درباره آن فکر نمی‌کردیم، این بود که رضایزه شهید شود. اما ته دلم ترس داشتم. همان‌جا سرهنگ دوباره پرسیدم اگر اتفاقی افتاده است به من بگویند. گفتم خودم نظامی هستم و شرایط را درک می‌کنم، ولی جواب سرهنگ همان بود.»

برای شهادت آماده بود

۲۶ خرداد، رضا برای صرف ناهار به مهمان‌سرای ارتش می‌رود که به او خبر می‌دهند چند جنگنده در محدوده یادگان دیده شده است. با اینکه شیفت او نبوده است، به دوستانش می‌گوید باید سریع برود.

یکی از دوستان رضایزه همراه پیکرش به مشهد آمد. برای خانواده تعریف کرده است که رضایزه وقت پلاکش را گردنش نمی‌انداخت اما این بار از آن‌ها خواست از داخل کشتی‌کمد اتاقتشان، پلاکش را بدهند. همان‌جا باخند گفته بود: «این بار بر نمی‌گردم.» اما چون پسر شوخ طبعی بود، کسی او را جدی نگرفته بود؛ فقط موقعی که کاغذی برای نوشتن وصیت‌نامه خواست، با بر خورد تند دوستانش مواجه شد و به محل خدمتش رفت.

ساعت ۷ شب بین پایگاه هوانیروز کرمانشاه و دوپه‌پاد هم‌مس، درگیری رخ داد و در جریان اصابت موشک نزدیک پایگاه، رضایزه یک سرباز بر اثر

خبری که قامت پدر را شکست

به دلیل شرایط جنگی، پروازها لغو شده بود. از لحظه‌ای که با آن‌ها تماس گرفته بودند، علی آقایی قدری قرار بود که پاهایش توان نشستن پشت فرمان رانداشت؛ بنابراین با دوست صمیمی پسرش که در یادگان لشکر ۷۷ مشهود خدمت می‌کرد، تماس گرفت؛ «سجاد از نو جوانی دوست رضا و همانند برادرش بود. به او گفتم با من به کرمانشاه می‌آیی؟ گفت بله عمو می‌آیم اما نیازی نیست شما بروید!»

همین جمله دل علی آقایی را خالی می‌کند. بغضی که بیشتر از یک ساعت است در گلو دارد بالاخره می‌شکند. اشک هایش آرام روی صورتش سر می‌خورد؛ «گفتم مگر تو می‌دانی چه بر سر آقا رضایزه آمده؟ و آنجا بود که تازه متوجه شدم شب گذشته در کانال فضای مجازی ارتش، عکس رضا و خبر شهادتش منتشر شده است.»

علی آقایی دوباره با شماره سرهنگ تماس می‌گیرد و می‌گوید که از اتفاق باخبر شده است و تصمیم بر این می‌شود که پیکر شهید با آمبولانس به مشهد منتقل شود. او از چگونگی شهادت پسرش می‌پرسد. سرهنگ از او می‌خواهد آرامشش را حفظ کند.

پایان دوری

با تحویل گرفتن پیکر رضاداد معراج شهید، به خانواده جمشیدی، پیشنهاد شد که فرزندشان در حرم مطهر امام رضا (ع) به خاک سپرده شود. اما مبارکه خانم با این موضوع مخالفت کرد؛ «چون سال‌ها از پسر دور بودم، دلم می‌خواست روزی که از دنیا می‌روم، در کنار او دفن شوم. موقعیت خرید قبر جادر حرم را نداریم؛ بنابراین تصمیم گرفتیم آقا رضاداد در قبرستان روستایمان دفن شود.»

یک ماه بعد از شهادت رضا، علی آقایی دوستان و هم‌خدمتی‌های پسرش درباره وضعیت مالی او سؤال کرد تا اگر او به کسی بدهکار است، پرداخت کند. اما متوجه موضوعی شد که او و همسرش روحشان هم از آن بی‌خبر بود؛ «با بررسی گردش حساب رضا فهمیدم که رضایزه تنها بدهکار نیست، بلکه بچه‌های دو خانواده ضعیف را هم تحت پوشش دارد و بخشی از حقوقش را به آن‌ها اختصاص داده است.» مبارکه خانم زیر لب آرام، نام فرزندش را به زبان می‌آورد؛ «رضا.» خانه در سکوتی سنگین فرومی‌رود. علی آقایی و مبارکه خانم هر دو به عکس فرزندشان نگاه می‌کنند. در عکس، رضایزه بخند می‌زند؛ لبخندی که انگار هنوز جان دارد.

